

انسان‌ها جاودانه می‌شوند؟

آشنایی با فا

محمدعلی دژستان (آرمان)

09177103699 تلفن همراه

Mohammadali_dezhsetan 

Dezhsetan2002@gmail.com

سرشناسه	: دژستان، محمدعلی، ۱۳۴۱ -
عنوان و نام پدیدآور	: انسان‌ها جاودانه می‌شوند؟/محمدعلی دژستان (آرمان).
مشخصات نشر	: شیراز: فرهنگستان ادب، ۱۳۹۸ -
مشخصات ظاهری	: ۲۵۶.
شابک	: 978-622-6867-22-1
وضعیت فهرست نویسی	: فیفا
مندرجات	: ج. ۱. آشنایی با فا. -
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- 20th century
زبانی	: PIR۳۴۳
رده بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۵۹۲۹۹۵۷



شهرت و جوان کوچه / مرکز / سمت چپ کدپستی: ۷۱۷۹۶۵۳۴۹

تلفن: ۰۹۱۷۰۸۸۳۳۹۳

Email: Farhangestaneadab@gmail.com

□□□

انسان‌ها جاودانه می‌شوند؟

محمدعلی دژستان (رمان)

□□□

نوبت و سال چاپ: اول ۱۳۹۸ / بارگان: ۱۰ نسخه

شابک: ۹۱-۶۲۲-۶۸۶۷-۲۲-۱

□□□

ویراستار: محمدعلی دژستان / طرح جلد: مصطفی رستمی / راز: اطلاع دهقانی

چاپ و صحافی: مجتمع چاپ دنیا / قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان

□□□

۰۹۱۷۷۱۰۳۶۹۹ تلفن همراه



Mohammadali_dezhsetan

Dezhsetan2002@gmail.com

□□□

حق چاپ برای نویسنده محفوظ است

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
بی مقدمه	۷
ارتباط فکری، وحشت یا آرامش	۲۳
فا بهترین دوست من شد	۳۴
مطلبی که هرگز درک نکردم	۳۹
برخی خصوصیات فا	۴۸
یک سفر هیجان انگیز	۵۴
دیدار از سفینه	۸۳
تعجب، هیجان، وحشت یا تفریح	۹۲
گردشی در فضا (حس و حالی متفاوت)	۱۱۰
شگفتی تا بی نهایت	۱۳۱
هدیه‌ای برای من	۱۶۱
اولین چالش جاودانگی	۱۷۰
پیش نیازهای بیشتر	۱۷۱
بحران و درمان	۱۸۲
یک هدیه اغوا کننده	۲۰۸
جهان گردی در چند ساعت	۲۲۳
گاه خداحافظی	۲۳۶
استمداد از تمام انسان‌ها	۲۵۵

دقیقاً به خاطر من است، در عصر یکی از روزهای مهرماه سال ۱۳۹۴ همسر و دو دخترم را به این مناسبت از آشنایان برای شرکت در مراسمی که فقط مخصوص خانم‌ها است در کنار من بسیار رواج دارد؛ پیاده کردم و با آن‌ها قرار گذاشتم که پس از یک ساعت و نیم به دنبال آن‌ها بیایم. سپس خودم برای گذران وقت و کمی تفکر به یک شهر رفتم. پس از اندکی قدم زدن در نقطه خلوتی از پارک، بر روی نیمکتی نشستم. هنوز لحظات زیادی نگذشته بود که آقای با قد نسبتاً بلند، چهره‌ای بشاش و بسیار جذاب که کت‌وشلوار مشکی‌رنگ و پیراهن خاکستری روشن به تن داشت که حکایت از خوش‌تیپی و وقارش می‌کرد. به من نزدیک شد و از من اجازه خواست که بر روی نیمکت، کنار من بنشیند. من با خوش‌رویی موافقت خود را اعلام کردم. او کنار من نشست به نظر مردی ۴۰ ساله می‌آمد. ابروان کشیده، چشمان براق، موهای مشکی‌رنگ و پوست سبز روشنی داشت. هم خوش‌برخورد بود، هر چند دل می‌خواست سر صحبت را با او باز کنم به نظرم می‌آمد، یک استاد دانشگاه یا نویسنده و یا یک پژوهشگر باشد، شاید هم یک مجری تلویزیون. نمی‌دانستم چگونه سر صحبت را با او باز کنم و به دنبال کلمات یا جملاتی به این منظور می‌گشتم که او خودش گفتگو را آغاز کرد و گفت: پارک زیبایی هست، برای فکر کردن و اندیشیدن جای خوبی است.



زیرچشمی صورتش را نگاه کردم. احساس کردم در همان نگاه اول مرا جذب خودش کرده است. برای یک لحظه به نظرم آمد شبیه یک هنرپیشه معروف سینما باشد اما نمی‌توانستم بفهمم شبیه کدام هنرپیشه و در کدام نقش است.

من نیز که فرصت صحبت کردن پیدا کرده بودم حرفش را تأیید کردم و گفتم: «اتفاقاً من هم برای فکر کردن به اینجا آمده‌ام. او گفت: نکند می‌خواهید تنها باشید و فکر کنید. اگر این طور است من از اینجا بروم»

من سریع گفتم: نه، نه، اتفاقاً به یک هم‌صحبت نیاز داشتم، سپس برای اینکه گفتگو را ادامه دهم، پرسیدم: شما زیاد به اینجا می‌آیید؟ او گفت: نه در حقیقت، این اولین بار است.

من گفتم: پس حتماً در این شهر غرب هستید و تازه به اینجا آمده‌اید. او گفت: بله در این شهر غریبه هستم. اما احساس غربت نمی‌کنم در واقع کمتر غریبه‌ای در شیراز احساس غربت می‌کند. زیرا مردمی خون گرم، مهربان و مهمان‌نوازی دارد.

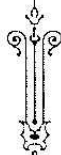
من حرف او را تأیید کردم. در صدای صاف و انشراح هیچ‌گونه لهجه خاصی پیدا نمی‌شد و نمی‌توانستم تشخیص دهم از کدام آمده است از او پرسیدم: شما اهل کجا هستید؟

او گفت: من از جایی بسیار دوری آمده‌ام.

من گفتم: بگذارید خودم حدس بزنم. شما از تهران آمده‌اید و احتمالاً استاد پروازی هستید.

او گفت: کاملاً اشتباه است؛ حدس دیگری بزنید.

من گفتم: یک راهنمایی بکنید تا بگویم.



او گفت: از جایی بسیار، بسیار دورتر از تهران آمده‌ام. حالا حدس بزنید.

من گفتم: لابد از مشهد تشریف آورده‌اید؟

او گفت: از جایی خیلی دورتر آمده‌ام.

من در فکرم نقطه یا شهری که خیلی دورتر از مشهد باشد و درون ایران باشد را نمی‌شناختم گفتم: نکند ساکن خارج از کشور هستید و از خارج آمده‌اید اما طرز صحبت کردنشان به خارجی‌ها نمی‌خورد.

او گفت: این بار پاسخ نزدیک شده‌اید، حالا جواب صحیح را حدس بزنید.

من گفتم: شما یک پژوهشگر هستید و احتمالاً از کانادا یا آمریکا آمده‌اید اما اصالتاً ایرانی هستید.

او گفت: پژوهشگر را تقریباً درست گفتید، ولی مکان را اشتباه گفتید؛ از جایی خیلی دورتر آمده‌ام.

من گفتم: دورتر از کانادا! جایی را نمی‌شناسم، شاید از استرالیا تشریف آورده‌اید.

او گفت: خیلی دورتر.

با خنده گفتم: نکند از کره دیگری تشریف آورده‌اید؟

او کمی مکث کرد و سپس گفت: اگر بگویم، از کره‌ی دیگر آمده‌ام!

چه خواهید گفت، آری از کره دیگری آمده‌ام!

من گفتم: حتماً می‌خواهید مرا مسخره کنید. در آن صورت بایستی بگویم

که من هم فرا زمینی هستم و از مریخ به اینجا آمده‌ام.

او گفت: مریخ؟ مریخ که غیرقابل سکونت است.

من به خنده گفتم: لابد سیاره شما قابل سکونت است. نکند از سیاره

مشتري آمده‌اید؟ آنجا که فوق‌العاده سرد است و وزن شما هم در آنجا



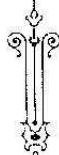
چندین برابر خواهد شد چگونه در مشتری زندگی می‌کنید؟

او گفت: من نگفتم که از مشتری آمده‌ام. فقط گفتم از کره دیگری آمده‌ام. گفتم: ببینید آقا من دوست دارم با شما آشنا شوم و با هم، هم صحبت شوم. اما مسیر آشنایی ما به بدراهی افتاده است. خواهش می‌کنم شوخی را کنار بگذارید. واقعاً اهل کجایی؟

مرت‌بابش را خیلی جدی می‌زد. وقتی به صورتش نگاه می‌کردم. جابایت آن مرا جذب می‌کرد و هیچ نشانی از شوخی و تمسخر در آن نمی‌دیدم. با من هم کم وحشت می‌کردم. شخصی، جدی، جدی، مرا مورد تمسخر قرار می‌داد. شاید هم یک بیمار روانی بود که به پست من خورده بود. این‌ها افکاری بود که از ذهن من گذشت. او سکوت را شکست و دوباره گفت: من اگر از کره‌ای دیگر آمده باشم چگونه باید به شما اثبات کنم؟ من با خنده شیطننت آمیز به او گفتم: یک کار خارق‌العاده، انجام بدهید که زمینیان از انجام آن عاجز باشند.

او گفت: اگر این کار را انجام بدهم، شما از ترس سکت می‌کنید. مثلاً اگر به طور ناگهانی تغییر چهره بدهم یا در هوا راه بروم یا اینکه سفینه فضایی خودم را به شما نشان بدهم و شما را به درون آن دعوت کنم شما از وحشت و ترس شاید هم از هیجان دچار مشکل خواهید شد. این‌طور نیست. به او گفتم: نگران این مطلب نباشید. همین الان هم مرا نگران کرده‌اید. نمی‌دانم شاید شما نمی‌توانید درک کنید که آدم، از اینکه ببیند توسط یک فرد، که تازه با او آشنا شده است، مورد تمسخر قرار بگیرد، اصلاً خوشایند نیست.

افکار من به شدت به هم ریخته بود. از یک سو از دست او عصبانی بودم و از طرف دیگر کنجکاو و حساس شده بودم و می‌خواستم بدانم به راستی این غریبه اهل کجا است؟



او گفت: من قصد آزار و اذیت و مسخره کردن شما را ندارم. سوآلی از من کردید و من سعی کردم آهسته، آهسته به آن پاسخ بدهم. برای همین هم از شما خواستم خودتان حدس بزنید. حالا هم از اینجا می‌روم شما هم بهتر است بروید. همسر و دو دخترتان منتظر شما هستند. اما من در روزهای آتی گاهی به اینجا خواهیم آمد. شاید بار دیگر همدیگر را ببینیم.

از این حرف‌ها را زد و آهسته دور شد. من به ساعت گوشی خودم نگاه کرده باید رمی گشت. چند دقیقه هم دیر شده بود. مسیر برگشت را خیلی سریع طی کردم. در راه به فرا زمینی‌ها فکر می‌کردم. راستش را بخواهید چندتایی از فیلسوفی هالیدی که قبلاً در مورد فرا زمینی‌ها دیده بودم را به خاطر آوردم. حسابی رنجش کردم. وقتی به منزل آشنایمان رسیدم همسر و دو دخترم منتظر من بودند.

ناگهان برق از سرم گذشت. آن غریبه اینجا می‌دانست، من همسر و دو دختر دارم و اکنون منتظر من هستند. آخرین جمله‌اش را دوباره به خاطر آوردم. "شما هم بهتر است بروید، همسر و دو دخترتان منتظر شما هستند." قلبم به تپش افتاد احساس کردم عرق سردی بر روی پیشانیم نشسته است. دستانم می‌لرزید و وحشت خاصی تمام وجودم را فرا گرفته بود. همسر من به من نزدیک شد و گفت: چه شده است چرا رنگت پریده است. پسر دستش را بر روی پیشانیم گذاشت و ادامه داد. در وضعیت خطرناکی هستی باید سریعاً تو را به بیمارستان برسانیم. سپس از کیفش یک دسر زیرزبانی (نیتروکانتین) در آورد و سعی کرد در زیر زبان من بگذارد. من ممانعت کردم اما در مقابل اصرار همسر من ممانعت من بی‌فایده بود.

به او گفتم: مشکلی ندارم فقط نمی‌توانم رانندگی کنم. بهتر است شما رانندگی کنید.